

بیشتر بدانیم

خورشید: در متون قدیم به خورشید، خور می‌گفتند:

بدین هرچه گفתי، مرا راه نیست خور و ماه از این دانش آگاه نیست

فردوسی

و خراسان (= خورآیان) یعنی مشرق، جایی که از آنجا خورشید بیرون می‌آید؛ خاور یعنی شرق.

شید: نور و روشنی که در ترکیباتی مانند جمشید، فرشید و مهشید دیده می‌شود.

کد و گده: یکی از معانی این دو واژه، «خانه» است؛ ادب‌کده: جای ادب، دانشکده، بتکده، کدبانو: بانوی خانه.

... گردد کده ویران، چو کدیور دو شود: نظیر ضرب‌المثل امروزی: آشپز که دوتا شد، غذا یا شور می‌شود و یا بی‌نمک.

کدخدایی همه غم و هوس است کدرها کن، ترا خدای بس است

سنایی

آزگار: تمام، کامل؛ مثال: یک سالِ آزگار.

اسائه: اسائت، بدی کردن.

چه اسائت ز من آمد که بدین تشنه لبی به سوی مشرب احسان شدنم نگذارند؟

خاقانی

اسائهی ادب: بی‌ادبی کردن - سوء: بدی، بد: نعوذ بالله من قضاء السوء، در ترکیب کلماتی مانند سوء تعبیر، سوء

تغذیه، سوء پیشینه، سوء تفاهم، سوء هاضمه، سوء ظن، سوء استفاده، سوء قصد و

بلا: از حرف جر «ب» + حرف نفی «لا» یعنی «بی و بدون» که در کلماتی همچون بلااستفاده، بلااستثناء، بلاشک،

بلا تشبیه، بلا تکلیف، بلا عوض، بلا مانع، بلا فاصله، بلا اختیار، بلا صاحب، بلا عمد، بلا مدت، بلا منازع، بلا طائل و... به کار

گرفته شده است.

خر: در متون قدیم، علاوه بر نام حیوان معروف، به عنوان پیشوند نیز به کار می‌رفته است به دو صورت:

۱- به معنای «بزرگ ناهموار زشت»، در کلماتی مانند خرچنگ، خرمگس، خرگوش، خرمهره، خرپا و خرپشته (پشته: تپه).

۲- در معنای «فراوان، بسیار»، در دو کلمه‌ی خرمن (من: سه کیلو) و خروار، و در همین معنی، در زبان عامه‌ی امروزی دو واژه‌ی خرخوان و خرپول (آنکه پول زیاد فراهم آورده است و استفاده‌ی شایان از آن نتواند کرد).

سَمَك: ماهی؛ در فارسی اکثر به معنی آن ماهی مستعمل می‌شود که زیر زمین است و بر پشت آن ماهی، گاو و بر شاخ آن گاو، زمین قرار دارد:

چنین است کردار گردان فلک یکی بر مه آرد، یکی بر سمک
فردوسی
تو مپندار که مجنون سرِ خود مجنون گشت از سمک تا به سمائش کشش لیلی برد

فرو شد به ماهی و بر شد به ماه بُن نیزه و قبه‌ی بارگاه

اقسام اضافه: از ترکیب مضاف و مضاف‌الیه، همیشه مفهوم واحد و یکسانی به دست نمی‌آید؛ به عبارت دیگر مضاف‌الیه همیشه یک نوع مفهوم و معنی خاص به مضاف نمی‌دهد، بلکه روابط گوناگونی از قبیل مالکیت، اختصاص، تشبیه و جز آن، میان مفهوم مضاف و مضاف‌الیه برقرار است و اضافه، از حیث مفاهیم و روابط موجود میان مضاف و مضاف‌الیه اقسامی پیدا می‌کند. مشهورترین انواع اضافه از این حیث عبارتند از:

۱- **اضافه‌ی ملکی**، که در آن، بین مضاف و مضاف‌الیه، رابطه‌ی مالک و ملک برقرار است، یعنی معمولاً مضاف‌الیه، مالک مضاف است مانند: خانه‌ی ایرج، تابلو آرش.

۲- **اضافه‌ی تخصیصی**، که در آن مضاف، مخصوص مضاف‌الیه است: میز مطالعه، رنگ ساختمان، پنجره‌ی کلاس.

۳- **اضافه‌ی توضیحی**، که در آن مضاف، اسم عام و مضاف‌الیه، نام مضاف است: کشور ایران، روز شنبه، دریای خزر.

۴- **اضافه‌ی بیانی**، که در آن مضاف‌الیه، جنس مضاف را بیان می‌دارد: لباس پشم، جام طلا، سینی نقره.

۵- *اضافه‌ی تشبیهی*، که در آن، میان مضاف و مضاف‌الیه رابطه‌ی شباهت و همانندی باشد؛ یعنی یا مضاف را به مضاف‌الیه تشبیه کنند، مانند لبِ لعل، قدِ سرو، و یا برعکس، مضاف‌الیه را به مضاف همانند سازند: تیرِ مژگان، گرگِ اجل.

۶- *اضافه‌ی استعاری*، که در آن مضاف، در غیر معنی حقیقی خود به کار می‌رود چنان‌که «دست» در جمله‌ی زیر به معنی «حوادث» به کار رفته است: دستِ روزگار، سنگِ جدایی میان من و شما انداخت. ترکیب «دستِ صبا» و «زلفِ سمن» در بیت زیر نیز هردو اضافه‌ی استعاری‌اند:

دستِ صبا به زلفِ سمن شانه می‌زند ابر بهار، نعره‌ی مستانه می‌زند

۷- *اضافه‌ی اقترانی*، که در آن میان مضاف و مضاف‌الیه، معنی مقارنت و همراهی باشد؛ مانند «دست ادب» در این جمله: دستِ ادب بر سینه نهادم. یعنی: دستی که همراه با ادب بود.

ترکیباتی همچون دیده‌ی احترام، نظرِ تحسین، نگاهِ حسرت، سرِ تعظیم و چشمِ ادب، اضافه‌ی اقترانی‌اند.

۸- *اضافه‌ی بُنوّت (فرزند)*، که در آن نامِ فرزند بر نامِ پدر یا مادر افزوده می‌شود؛ یعنی مضاف، فرزند مضاف‌الیه است:

رستمِ زال، عیسیِ مریم، محمدِ زکریا، یعقوبِ لیث، آصفِ برخیا، ناصرِ خسرو.

حروف اضافه‌ی مضاعف: در متون قدیم، گاهی برای یک متمم، دو حرف اضافه به کار می‌رفت که یکی، پیش از متمم و دیگری پس از آن می‌آمد که تنها یکی از آن دو (معمولاً دومین حرف) با متمم، معنا می‌شد و دیگری (معمولاً اولین حرف) زایدگونه بود.

سخن گفتنِ کج ز بیچارگی است به بیچارگان بر نباید گریست

بر بیچارگان باید گریست.

یوسف گفت علیه السلام: من عورت خویش به چه چیز پوشم بدین چاه اندر؟

تتابع اضافات: آن است که چندین کلمه به یکدیگر پیوندند که این امر، در زبان فارسی معمولاً به وسیله‌ی کسره‌ی

اضافه تحقّق می‌یابد و نوعی موسیقی ایجاد می‌نماید که موجب زیبایی کلام می‌گردد.

ظَلِّ ممدودِ خمِ زلفِ توام بر سرِ باد کاندَرین سایه قرار دل شیدا باشد

حافظ

بخت اگر یار شود، رخت به سوی تو کشم من سرگشته‌ی طوفان زده‌ی خانه به دوش

شهریار

ای ماهیِ طلائیِ مردابِ خونِ من خوش باد مستیت که مرا نوش می‌کنی

فروغ

مولوی: جلال الدین محمد بلخی در سال ۶۰۴ هجری در بلخ به دنیا آمد. وی پس از ملاقات با شمس تبریزی، دچار تحول روحی گردید. مثنوی معنوی، دیوان کبیر مشهور به دیوان شمس و رباعیات، آثار منظوم مولوی است و مکاتیب، مجالس سبعة و فیه ما فیه آثار منثور وی است.

مهم‌ترین اثر منظوم وی، مثنوی معنوی است که کتابی تمثیلی با زبانی سمبلیک است و شیوه‌ی آن «حکایت در حکایت» است. معلومات وسیع وی در معارف اسلامی، از مختصات سبکی این کتاب می‌باشد. آنچه مایه‌ی شگفتی است اینکه مولوی ابیات را بر بدیهه می‌سرود و حسام الدین چلبی می‌نوشت؛ با این همه زبان، کاملاً ادبی و به طور حیرت‌آوری مشتمل بر صنایع بدیعی و بیانی است. وی در سال ۶۷۲ وفات یافت.

من و تو

آن یکی آمد، در یاری بزد گفت یارش: کیستی ای مُعتمد؟

گفت: من، گفتش: برو هنگام نیست بر چنین خوانی^۱، مقام خام نیست

خام را جز آتش هجر و فراق کی پزد، کی وارهند از نفاق^۲؟

رفت آن مسکین و سالی در سفر در فراقِ یار سوزید از شرر

پخته شد آن سوخته، پس بازگشت باز گردِ خانه‌ی انباز گشت

حلقه زد بر در به صد ترس و ادب تا بجهَد بی ادب لفظی ز لب

بانگ زد یارش که بر در کیست هان؟ گفت: بر در هم تویی ای دلستان

۱- خوان: سفره

۲- نفاق: ریا، دورویی

گفت: اکنون چون منی، ای من در آ
نیست سوزن را سر رشته‌ی دوتا
نیست گنجایی دو من را در سرا
چون که یکتایی، در این سوزن در آ

نحوی و کشتیبان

آن یکی نحوی به کشتی در نشست
رو به کشتیبان نهاد آن خود پرست
گفت: هیچ از نحو خواندی؟ گفت: لا
گفت: نیم عمر تو شد بر فنا
دل شکسته گشت کشتیبان ز تاب
لیکن آن دم کرد خامش از جواب
باد، کشتی را به گردابی فکند
گفت کشتیبان بدان نحوی بلند:
هیچ دانی آشنا^۳ کردن؟ بگو
گفت: کلّ عمرت ای نحوی فناست
زانکه کشتی غرق این گرداب‌هاست
محو می باید، نه نحو اینجا، بدان
گر تو محوی، بی خطر در آب ران
آب دریا مرده را بر سر نهد
ور بود زنده، ز دریا کی رهد؟
چون بمردی تو ز اوصاف بشر
بحر اسرار نهد بر فرق سر
مرد نحوی را از آن در دوختیم
تا شما را نحو محو آموختیم

این جهان همچون درخت است ای کرام
ما بر او چون میوه های نیم خام
سخت گیرد خام ها مر شاخ را
زانکه در خامی نشاید کاخ را
چون بیخت و گشت شیرین، لب‌گزان
سست گیرد شاخ ها را بعد از آن
چون از آن اقبال، شیرین شد دهان
سرد شد بر آدمی مُلک جهان
سخت گیری و تعصّب خامی است
تا جنینی، کار خون آشامی است

۳- آشنا: شنا. برخی از کلمات در قدیم الفی در ابتدا داشتند که امروزه حذف شده است همچون «اشکم و اشتر».

۴- سَبّاحی: شناگری

سال تولد مُشَرَّف الدین، مُصلِح بن عبدالله سعدی شیرازی را ۶۰۶ هجری دانسته‌اند. شیخ اجل همچون حافظ، در خردسالی پدرش را از دست داد. آثار معروفش کتاب گلستان به نثر مسجع، بوستان یا سعدی نامه و غزلیات وی است. بنا بر گفته‌ی خود او حتی در زمان حیاتش، نام و اشعارش در آن سوی مرزها بر سر زبان‌ها بوده است. سعدی در ذی‌الحجه‌ی سال ۶۹۰ هجری در شیراز چشم از جهان فرو بست.

غزلیات

چنان به موی تو آشفته‌ام، به بوی تو مست	که نیستم خبر از هر چه در دو عالم هست
دگر به روی کسم دیده بر نمی باشد	خلیل من همه بت های آزری ^۵ بشکست
مجال خواب نمی باشدم ز دست خیال	در سرای نشاید بر آشنایان بست
در قفس طلبد هر کجا گرفتاری است	من از کمند تو تا زنده ام، نخواهم جَست
غلام دولت آنم که پایبند یکی است	به جانبی متعلق شد، از هزار برست
مطیع امر توام، گر دلم بخواهی سوخت	اسیر حکم توام، گر تنم بخواهی خست ^۶
نماز شام قیامت به هوش باز آید	کسی که خورده بود می ز بامداد آلت ^۷
نگاه من به تو و، دیگران به خود مشغول	معاشران ز می و، عارفان ز ساقی مست
اگر تو سرو خرامان ز پای ننشینی	چه فتنه ها که بخیزد میان اهل نشست
برادران و بزرگان! نصیحتم مکنید	که اختیار من از دست رفت و تیر از شست
حذر کنید ز باران دیده‌ی سعدی	که قطره سیل شود چون به یکدگر پیوست
خوش است نام تو بردن؛ ولی دریغ بُود	دراین سخن که بخواهند بُرد دست به دست

خمار مستی

همه عمر بر ندارم سر از این خمارِ مستی

که هنوز من نبودم که تو در دلم نشستی

تو نه مثل آفتابی که حضور و غیبت افتد

۵- آزر: پدر یا عموی ابراهیم خلیل الله (ع)

۶- خستن: مجروح کردن

۷- آلت: اشاره است به آیه‌ی «أَلَسْتُ بِرَبِّکُمْ قَالُوا بَلٰی» یعنی خداوند تعالی پیش از خلق اجساد، در عالم ذر خطاب به ارواح انسان‌ها گفته است: آیا من پروردگار شما نیستم؟ و همگی ارواح با گفتن «بلی» به خداوندی خدا اقرار نموده‌اند.

دگران روند و آیند و تو همچنان که هستی

چه شکایت از فراق که نداشتم ولیکن

تو چو روی باز کردی، درِ ماجرا ببستی

نظری به دوستان کن که هزار بار از آن به

که تحیتی^۸ نویسی و هدیتی فرستی

دلِ دردمندِ ما را که اسیرِ توست یارا

به وصال مرهمی نه، چو به انتظار خستی

نه عجب که قلبِ دشمن شکنی به روزِ هیجا^۹

تو که قلبِ دوستان را به مُفارقت^{۱۰} شکستی

برو ای فقیهِ دانا، به خدای بخش ما را

تو و زهد و پارسایی، من و عاشقی و مستی

دلِ هوشمند باید که به دلبری سپاری

که چو قبله‌ایت باشد، به از آنکه خود پرستی

چو زمام^{۱۱} بخت و دولت نه به دستِ جهد باشد

چه کنند اگر زبونی نکنند و زیر دستی

گله از فراقِ یاران و جفای روزگاران

نه طریقِ توست سعدی، کم خویش گیر و رستی

سیری در بوستان سعدی

۸- تحیت: درود، سلام؛ در اینجا مجازاً به معنای نامه است، زیرا نامه با سلام آغاز می‌گردد.

۹- هیجا: کارزار، جنگ

۱۰- مفارقت: جدایی، دوری

۱۱- زمام: لگام، عنان، مهار، دهنه. زمام بخت و دولت: اضافی استعاری است.

شنیدم که پیری پسر را به خشم	ملامت همی کرد کای شوخ چشم ^{۱۲}
تو را تیشه دادم که هیزم شکن	نگفتم که دیوار مسجد بکن
زبان آمد از بهرِ شکر و سپاس	به غیبت نگرداندش حق شناس
گذرگاه قرآن و پند است گوش	به بُهتان ^{۱۳} و باطل شنیدن مکوش
دو چشم از پیِ صنّعی باری ^{۱۴} نکوست	ز عیب برادر فرو گیر و دوست

محمود و ایاز

یکی خرده بر شاه غزنین گرفت	که حُسنی ندارد ایاز، ای شگفت
گُلی را که نه رنگ باشد، نه بوی	غریب است سودای بلبل بر اوی
به محمود گفت این حکایت کسی	بپیچید از اندیشه بر خود بسی،
که عشقِ من ای خواجه بر خوی اوست	نه بر قدّ و بالای نیکوی اوست
شنیدم که در تنگنایی، شتر	بیفتاد و بشکست صندوقِ دُر
به یغما مَلِک آستین برفشانند ^{۱۵}	وز آنجا به تعجیل مَرکب براند
سواران پیِ دُرّ و مرجان شدند	ز سلطان، به یغما پریشان شدند
نماند از وُشاقانِ ^{۱۶} گردن‌فراز	کسی در قفای مَلِک جز ایاز
نگه کرد کای دلبرِ پیچ پیچ	ز یغما چه آورده ای؟ گفت: هیچ
من اندر قفای تو می تاختم	ز خدمت، به نعمت نپرداختم

۱۲- شوخ چشم: گستاخ

۱۳- بهتان: نسبت دروغ به کسی دادن

۱۴- صنّعی: آفرینش، باری: خالق، خداوند

۱۵- پادشاه به نشانه‌ی اجازه‌ی غارت، دست خود را حرکت داد.

۱۶- وُشاق: کلمه‌ای ترکی است، در اینجا به معنی غلام، نوکر

گرت قربتی هست در بارگاه	به خلعت مشو غافل از پادشاه
خلافِ طریقت بُود کاولیا	تمنا کنند از خدا جز خدا
گر از دوست، چشمت بر احسانِ اوست	تو در بندِ خویشی، نه در بندِ دوست
حقایق، سرایی است آراسته	هوا و هوس، گُردِ برخاسته
نبینی که جایی که برخاست گرد	نبیند نظر، گرچه بیناست مرد

در بی‌وفایی دنیا

جهان ای پسر مُلکِ جاوید نیست	ز دنیا وفاداری اُمید نیست
نه بر باد رفتی سحرگاه و شام	سَریر ^{۱۷} سلیمان علیه السلام؟
به آخر ندیدی که بر باد رفت؟	خُنک آن که با دانش و داد رفت
کسی زین میان گوی دولت ربود	که در بندِ آسایش خلق بود
به کار آمد آن‌ها که برداشتند	نه گرد آوریدند و بگذاشتند

تواضع

ز خاک آفریدت خداوندِ پاک	پس ای بنده افتادگی کن چو خاک
حریص و جهان‌سوز و سرکش مباش	ز خاک آفریدنت، آتش مباش
چو گردن کشید آتش هولناک	به بیچارگی تن بینداخت خاک
چو آن سرفرازی نمود، این کمی	از آن دیو کردند، از این آدمی

بربط و سر

یکی بَرَبطی ^{۱۸} در بغل داشت مست	به شب در سرِ پارسایی شکست
---	---------------------------

۱۷- سریر: اورنگ، اریکه، تخت

۱۸- بربط: بر (سینه) + بت، بَط (مرغابی) سازی است زهی دارای چهار تار که به سینه‌ی مرغابی و گردن آن شبیه است.

چو روز آمد آن نیکمردِ سلیم	بر سنگدل بُرد یک مشت سیم
که دوشینه معذور بودی و مست	تو را و مرا بربط و سر شکست
مرا به شد آن زخم و برخاست بیم	تو را به نخواهد شد آلا به سیم
از این دوستانِ خدا بر سرند	که از خلق بسیار بر سر خورند

حافظ: به اتفاق همه‌ی تذکره نویسان نامش محمد بود و لقبش شمس‌الدین. به سبب آنکه قرآن را از بر بود، تخلص «حافظ» را برای خود برگزید که این تخلص در مقطع اغلب غزلیات وی مشهود است. تولد وی را اوایل قرن هشتم هجری دانسته‌اند؛ اما تاریخ دقیق آن معلوم نیست. به سبب آنکه از دیرباز تاکنون به دیوان خواجه‌ی شیراز تفأل می‌زنند و آن را مطابق با واقع می‌دانند، لقب «لسان الغیب» را بر وی نهاده‌اند. تنها اثر وی که دیوان اشعار است، شامل غزل‌ها، چند قصیده، مثنوی، قطعه و رباعی است. غزلیات حافظ بیشتر سیاسی، اجتماعی و تاریخی است که در بافت عاشقانه مطرح شده است. خواجه‌ی عرفان در سال ۷۹۲ در شیراز وفات یافت.

بنده‌ی عشق

فاش می‌گویم و از گفته‌ی خود دلشادم	بنده‌ی عشقم و از هر دو جهان آزادم
طایرِ گلشنِ قدسم، چه دهم شرحِ فراق	که در این دامگه حادثه چون افتادم؟
من ملک بودم و فردوسِ برین جایم بود	آدم آورد در این دیرِ خراب‌آبادم ^{۱۹}
سایه‌ی طوبی ^{۲۰} و دلجوییِ حور و لبِ حوض	به هوای سرِ کوی تو برفت از یادم
نیست بر لوحِ دلم جز الف قامتِ دوست	چه کنم، حرفِ دگر یاد نداد استادم
کوکبِ بخت مرا هیچ منجمِ نشناخت	یارب از مادر گیتی به چه طالع زادم؟
تا شدم حلقه به گوشِ درِ میخانه‌ی عشق	هر دم آید غمی از نو به مبارک بادم
می‌خورد خونِ دلم مردمکِ دیده، سزااست	که چرا دل به جگر گوشه‌ی مردم دادم
پاک کن چهره‌ی حافظ به سرِ زلفِ ز اشک	ورنه این سیلِ دمامد ببرد بنیادم

بیا که قصر امل ...

۱۹- دیر خراب آباد: به استعاره مراد دنیاست که آبادی آن، عین ویرانی است.

۲۰- طوبی: نام درختی است در بهشت.

بیا که قصرِ اَمَل ^{۲۱} سخت سُست بنیادست	بیار باده که بنیاد عمر بر بادست
غلام همّت آنم که زیر چرخ کبود	ز هرچه رنگ تعلق پذیرد آزادست
چه گویمت که به میخانه دوش مست و خراب	سروش عالم غییم چه مژده‌ها دادست؟
که: ای بلند نظر، شاهبازِ سِدره نشین ^{۲۲}	نشیمن تو نه این کنج محنت آبادست ^{۲۳}
تو را ز کنگره‌ی عرش می زنند صغیر ^{۲۴}	ندانمت که در این دامگه چه افتادست
نصیحتی کنمت، یاد گیر و در عمل آر	که این حدیث ز پیر طریقتم یادست،
غم جهان مخور و پند من مَبَر از یاد	که این لطیفه‌ی عشقم ز رهروی یادست
رضا به داده بده، وز جبین ^{۲۵} گره بگشای	که بر من و تو در اختیار نگشادست
مجو درستیِ عهد از جهانِ سست نهاد	که این عجز، عروسِ هزار دامادست
نشان عهد و وفا نیست در تبسّم گل	بنال بلبلِ بی‌دل، که جای فریادست
حسد چه می بری ای سست نظم بر حافظ	قبولِ خاطر ^{۲۶} و لطفِ سخن، خدادادست

گَرَم تو دوستی ...

هزار دشمنم آر می‌کنند قصد هلاک	گَرَم تو دوستی، از دشمنان ندارم باک
مرا امید وصال تو زنده می‌دارد	وگرنه هر دم از هجر توست بیم هلاک
نَفَسِ نَفَس اگر از باد نشنوم بویش	زمان زمان چو گل از غم کنم گریبان چاک
رَوَد به خواب دو چشم از خیال تو؟ هیّهات ^{۲۷}	بُود صبور دل اندر فراق تو؟ حاشاک ^{۲۸}

۲۱- اَمَل: آرزو. قصر امل، اضافی تشبیهی است.

۲۲- سدره: مقصود سدره المنتهی است که درختی است در آسمان هفتم. شاهباز سدره نشین، استعاره از جان پاک آدمی است.

۲۳- محنت آباد: غمکده، استعاره از دنیا است.

۲۴- صغیر: بانگ و فریاد

۲۵- جبین: پیشانی. از جبین گره بگشای: روی ترش مکن، عبوس مباش

۲۶- قبول خاطر: پسند یا مقبول اهل دل گشتن

۲۷- هیّهات: بعید و دور است.

و گر تو زهر دهی، به که دیگری تریاک	اگر تو زخم زنی، به که دیگری مرهم
سپر کنم سر و، دست ندارم از فتراک ^{۲۹}	عنان مپیچ که گر می‌زنی به شمشیرم
به قدر دانش خود هر کسی کند ادراک	تو را چنان که تویی، هر نظر کجا بیند؟
که بر در تو نهد روی مَسْکَنْت ^{۳۰} بر خاک	به چشم خلق، عزیز جهان شود حافظ

میرزا محمد علی صائب اصفهانی یا تبریزی، بزرگ‌ترین غزل‌سرای قرن یازدهم هجری و معروف‌ترین شاعر عهد صفویه است. برخی از تذکره نویسان بر این عقیده‌اند که وی در سال ۱۰۱۰ هجری در اصفهان به دنیا آمده است؛ اما چون پدرش از مردم تبریز بوده، خود را تبریزی می‌داند و گویا همین امر موجب شده که برخی وی را متولد تبریز بدانند. در جوانی به حج رفت و در بازگشت، به مشهد مقدس سفر کرد؛ پس از چندی عازم هندوستان شد و بعد از بازگشت، شاه عباس دوم صفوی به وی مقام ملک‌الشعرایی داد. صائب سبکی را به کمال رساند که چند قرن پس از وی سبک هندی نامیده شد.

یارب

یارب از دل، مشرقِ نورِ هدایت کن مرا	از فروغِ عشق، خورشیدِ قیامت کن مرا
تا به کی گردِ خجالت زنده در خاکم کند	شسته‌رو چون گوهر از بارانِ رحمت کن مرا
خانه‌آرایی نمی‌آید ز من همچون حباب	موجِ بی‌پروای دریای حقیقت کن مرا
استخوانم سرمه شد از کوچه‌گردیهای حرص	خانه‌دار گوشه‌ی چشمِ قناعت کن مرا
چند باشد شمعِ من باز یچه‌ی باد فنا؟	زنده‌ی جاوید از دستِ حمایت کن مرا

۲۸- حاشاک: مخفف حاشا که به معنی هرگز و ابداً و مباد که

۲۹- فتراک: تسمه‌ای که از پس و پیش زین اسب آویزند و حیوان شکارشده را بدان بندند.

۳۰- مسکنت: نیاز؛ فروتنی

خشک برجا مانده‌ام چون گوهر از افسردگی آتشین رفتار چون اشکِ ندامت کن مرا
گرچه در صحبت همان در گوشه‌ی تنهایی‌ام از فراموشانِ امنِ آبادِ عزلت کن مرا
بی‌طفیلی^{۳۱} نیست مهمان‌خانه‌ی اهل کرم با سیه‌رویی به کارِ اهلِ جنت کن مرا
در خرابی‌هاست چون چشمِ بتان تعمیرِ من مرحمت فرما زِ ویرانیِ عمارت کن مرا

۳۱- طفیلی: آنکه بی‌دعوت همراه میهمانان درآید، مهمان ناخوانده